



صدای خشمگین سرگرد، سرباز وظیفه را ترسان
به دفتر کشاند. سرباز کلاه از سر برداشت، پا جفت
کرد و احترام نظامی گذاشت:

– بله قربان!؟

کلافه و بی‌صبر چشم به سرباز دوخت. خشم و این همه
صبر بی‌طاقتش کرده بود.

– سروان پناهی کجان؟

سرباز تأملی کرد و سپس پاسخ داد:

– قربان همراه سروان قائمی رفتن مأموریت!

– به محض اومدنشون به من اطلاع بده.

کلافه بود... کار پرونده‌گیر کرده، سروان پناهی هم او را در
فشار شدید گذاشته بود. حالا دست تنها مانده و درخواست
نیرو هم فعلاً ممکن نبود. شاید فرجی شده و گره کور کارش
گشوده می‌شد. سرش را که از روی پرونده بلند کرد، دید سرباز
هنوز صاف ایستاده؛ در دلش از حواس پرتی‌اش حرصی شد و
رو به سرباز با ملایمت گفت:

– آزاد کمالی... آزاد... برو راحت باش!

سرباز با صدای قاطع و بلند اطاعت کرد:

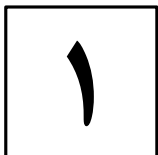
– چشم قربان!

یک ساعت بعد هنوز کلافه از نیامدن سروان با پرونده
قتلی که در دست داشت مشغول بود که صدای در، از دنیای
جنایت جدایش کرد و متوجه اطراف نمود. با بفرمایدش
سروان پناهی با آرامش همیشگی‌اش وارد شد.

– چه عجب پیداتون شد! شما که هنوز ستادتون رو تغییر

ندادید چرا سر پستتون نیستید؟

با دیدن اخم سرگرد، فهمید مانند همیشه از جایی
ناراحت است. پس صدایش را صاف کرد و با ملایمت پاسخ داد:



— ببخشید قربان مأموریت فوری بود. در ضمن به پرونده قتل دختران انبار مترو که هم مربوط می‌شد. ببخشید که اطلاع ندادم.

مشوش از این فضای رسمی، به صندلی کنارش اشاره زد و امر کرد تا بنشیند. سروان با طمأنینه روی صندلی جا گرفت. سرگرد از این همه آرامش او جری‌تر شد. انگشتانش را در هم قفل کرد و به چهره خسته سروان خیره ماند. همیشه در برابر او کم می‌آورد. این لحظه هم از آن موقعیت‌های کم‌آوردنش بود. بعد از آن همه آب و تاب و به در و دیوار کوبیدن، حالا که باید به آرامش می‌رسید دریغ از ذره‌ای آرامش در وجودش، لبانش را جوید تا حرفی نجویده از دهانش بیرون نیاید. باید با آرامش پیش می‌رفت. بعد از دقایقی چیدن کلمات در ذهنش زبان گشود.

— ببینید...!!

نه! رسمی نباید سخن می‌گفت این طوری کار بیخ پیدا می‌کرد. مکث کرد. قلبش دوباره بنای تپیدن نهاد. از قید رسمی سخن گفتن گذشت. برای تمرکز بیشتر پوشه‌ باز پیش رویش را بست و روی فایل کنار دستش گذاشت. باید یک راست به اصل مطلب می‌پرداخت.

— بین سروان مَهر سروانیت هنوز خشک نشده، چند روزی نیست درجه‌گرفتی... مکث کرد. کلافه بود. به نگاه منتظر او چشم دوخت. دستی به ریش مرتبش کشید و ادامه داد:

— روراست بگم به رفتنت از این واحد رضایت ندارم. نمی‌خوام تو این پرونده خودت رو درگیر کنی!

نگاه مات و حیران سروان دیوانه‌اش کرد. سفیدی چشمانش به آنی سرخ شد. این برخلاف قانون قلبش بود.

— چرا؟ مگه خطایی از من سرزده؟

سرگرد محکم و قاطع اداره آگاهی حالا دستپاچه بود، اما باید خود را باز می‌یافت. نفس عمیقی کشید، سینه‌ستبرش را جلو داد و دوباره لحن رسمی به خود گرفت. در این یک مورد باید خودخواهانه عمل می‌نمود.

— همین که گفتم، دیگه روی این پرونده کار نمی‌کنید. مگه امروز پیام تهدیدشون رو نخوندید؟ هر کاری می‌کنن تا به هدفشون برسن. قتل سحر هم برای ردگم کردن بوده. خوبه خودت در جریان روند پرونده بودی و می‌دونی که این قتل‌ها با چه بی‌رحمی و قساوتی صورت گرفته! خوبه خودت بدن‌های تشریح شده‌شون رو دیدی!

نه... نمی‌ذارم وارد اون باند خطرناک بشی. لازم نیست در این پرونده همکاری کنی، می‌سپرم دست سروان آذری!

سروان ایستاد. محکم بود؛ مانند همیشه و جدی مانند تمام عمرش. قاطع و محکم برای دفاع از خود گفت:

— گفتم که چرا این پرونده برام مهمه، شما هم خوب علتش رو می‌دونید پس باید درکم کنید نه اینکه سنگ بندازین جلوی راهم. دلایلم مشخصه و لزومی نمی‌بینم چند باره تکرارش کنم. من روی کار این پرونده اصرار دارم. نامه تغییر واحد رو هم نوشتیم که تقدیم سرهنگ کردم. خواهش می‌کنم سدره راه من نشین. بذارید به هدفی که سال‌هاست دنبالش هستم، برسیم.

سرگرد خونسردی ظاهری‌اش را از دست داد، ایستاد. دستانش را لبه میز گرفت و تکیه‌گاه بدن ساخت. به جلو خم شد، رو به سروان با تهدید گفت:

— من مافوقتم، تو باید از من اطاعت کنی! به خاطر خودت دارم پات رو از این پرونده می‌کشم بیرون. اونها رحم و مروت ندارن، بفهم و درک کن که...

از سوال سروان جا خورد و زبانش بسته شد.

— مگه خون من از خون سروان آذری رنگین‌تره؟

سکوت یکباره تمام فضای دفتر دوازده متری را گرفت. سرگرد مانده از جواب سروان به او چشم دوخت. دوست داشت بگوید بله که رنگین‌تر است! اما مافوق بودنش، وجدان کاری‌اش و اقتدارش این اجازه را به او نمی‌داد. پرسش سروان تمام ذهنیات او را برهم زد. ناتوان روی صندلی نشست.

— سرگرد خواهش می‌کنم از هدفم دورم نکنید. اجازه بدید با این گروه همکاری کنم. اجازه بدید برای یک بار هم شده خودم برای زندگی‌م تصمیم بگیرم. قول میدم بعد از این مأموریت هر چی شما دستور دادید اطاعت کنم. اما این بار رو معاف بفرمایید. خواهش می‌کنم سدره راه من نشید.

سرگرد دیگر کلامی نگفت. می‌دانست او مصمم‌تر از این حرف‌هاست و نمی‌تواند با این دلایل از نظر او پیش پا افتاده، منصرفش نماید. خسته از کلنجار فکری این مدت، دوباره پرونده دیگری برداشت، خود را به آن مشغول کرد و با دست به سمت در اشاره زد.

— می‌تونی بری. اما یادت باشه به حرفم گوش ندادی. می‌دونم هر چی بگم بی‌فایده‌ست جز این که بخوام خدا کمکت کنه.

می‌دانست این تصمیم برای سرگرد سخت است؛ اما به انجام این مأموریت مصمم

بود. ماه‌ها تلاش کرد، بتواند سرهنگ مرادی را قانع کند تا به این مأموریت راهش دهند. حالا سرگرد با این همه احساس مسئولیتش داشت مانع می‌شد. خوشحال از رضایت او لبخند زد! به این مرد مصمم و محکم که حالا سر از پرونده جدا کرده و به او چشم دوخته بود گفت:

— ممنونم... مثل همیشه!

سرگرد انگشت اشاره‌اش را به علامت تهدید بالا آورد. تکان داد و گفت:

— اما یادت باشه همین یک پرونده رو همکاری می‌کنی و بعدش برمی‌گردی واحد خودمون. تا زمان رفتنت هم از اینجا جم نمی‌خوری. برو به کارت برس که باید بریم خونه مقتول دیشبی، باز پرس خیلی وقته منتظر یه گزارش خوبه...



نگاهش به جای تخته کلاس بر روی گونه کبود و صورت رنگ پریده دوستش بود. از کلاس درس ادبیات فقط آمدن معلم را فهمید... همین! تمام مدت به جای نگاه کردن به علائم عروضی روی تخته که شعر روی تخته سبز رنگ را از ریخت انداخته بود به صورت رفیقش چشم دوخت. حتی تذکراتی بی در پی خانم حمیدی نتوانست نگاهش را از این صورت درب و داغان بکند و به تخته سبز رنگ که هنوز در نامیدنش به تخته سیاه مانده بود، بکشاند. راه نگاهش به سمت دستان زخمی و خون مرده دوستش کشیده شد. نهایت تمام این زل زدن‌ها و تذکر شنیدن‌ها یک آه سوزان بود. خسته از جدال با خود و افکارش پیشانی‌اش را روی دستانش گذاشت و اشک مانند بارانی اسیدی گونه‌اش را سوزاند. انگار اشک‌هایش هم دیگر نرمی و لطافت چشمانش را پذیرا نبودند. روزها بود که مانع ریزششان شده، اما در این لحظه و در این ساعت و با دیدن اوضاع دوستش طاقت از کف داده و اشک‌هایش را روانه گونه‌ها نمود. چه جدال نابرابری! جدال بین چشمان و اشک‌های خیره سر! دستان زخمی نجمه هم که خواهرانه انگشتانش را می‌فشرد، نتوانست تسلای دلش باشد.

زنگ که زده شد همه با هیاهو کلاس را ترک کردند. سکوت کلاس هق هق گریه‌هایش را بیشتر به نمایش گذاشت. هر دو روی نیمکت زهوار در رفته کلاس نشسته بودند. نجمه آرام گفت:

— نیاز! جان مادرت تمومش کن. من کتک خوردم تو داری زار می‌زنی؟ باور کن من خودم دیروز این همه که تو الآن داری اشک می‌ریزی، اشک نریختم. به جان خودت اصلاً ناراحت نیستم. تازه خوشحالم که تونستم حرفامو به اون آدم زیبون نفهم بزنم.



سرش را بلند کرد. خیزی چشمانش را با گوشه مقنعه سیاهش گرفت. می‌توانست دردی که دوستش از این ضربات کشیده بود را درک کند. می‌توانست لحظات طاقت فرسای له شدن در زیر مشت‌های پرکینه را لمس کند، او ضربات مشت و لگد مردان را خوب می‌فهمید. به عمق چشمان مهربان دوستش که اشک درونش موج‌های ریز برداشته بود، نگاه کرد. دل نازکش با این همه درد طاقت‌گریه‌اش را نداشت. با غصه دل زد:

– به خدا نجمه وقتی صورت کبودت رو دیدم قلبم درد گرفت. آخه دیوونه چرا جلوی اون غول تشن ایستادی؟ می‌ذاشتی داداشت بیاد و راهی جلوی پاتون بذاره... پوزخند نجمه ساکتش کرد. معنای پوزخندش را فهمید، این بیشتر درد داشت، دردی به مراتب بیشتر از مشت‌های یک آدم بی‌رحم، درد بی‌کسی و بی‌پناهی، درد تنها بودن و خالی بودن از همدم، مونس و یاور، یآوری که دلش به او گرم باشد و با او در شب‌های تاریک بدون ماه از ترس نلرزد، یآوری که دستانش جلوی هر مشت نامردی را بگیرد، دستانی که حلقه شود بر شانه‌هایش تا بداند زنده است و گرمای زنده بودن را لمس کند این که دوست داشته شود؛ پوزخند نجمه برای تمام این نداشتن‌ها بود. دلسوخته طعنه زد:

– دلت خوشه‌ها!!!! داداشم؟! اون که رفته حاجی حاجی مکه! تازه اگر مبیاد از خدایه یک نون خور کم بشه از خونه! نیاز ناامید پرسید:

– یعنی دیگه هیچی؟ مخالفت فایده نداره؟ باید قبول کنی؟

نجمه از پنجره کنار نیمکت به آفتاب تیز وسط پهنه آسمان نگاه کرد، چشمانش بی‌اختیار تنگ شد شاید هم می‌خواست قطره مزاحمی که قصد فرار داشت به دام بیندازد. قطره اشکی که بی‌رحمانه‌تر از اطرافیش آزارش می‌داد.

– مگه تو زندگی ما انتخاب هم نقشی داره؟ تو فضا زندگی می‌کنی نیاز؟! نمی‌خوام... یعنی نمی‌تونم با حرفاشون مخالفت کنم. گاهی فکر می‌کنم خدا امثال ما رو فراموش کرده و گفته یه جوری بازندگی کنار بیایید! گفته به حال خودتون بمیرید! قلبش سخت لرزید. تنها کسی که در دنیا برایش مانده بود همان خدا بود و بس! نمی‌خواست او را از خود برنجانند. تنها کسی که حضورش را بی‌چون و چرا حس می‌کرد خود خدا بود. مانند نور در روز گرمی مانند امروز، مانند دستان نامرئی یاری‌گری که پشتش بود و همراهش، سریع بین دو انگشت شست و اشاره‌اش را گاز

گرفت و استغفرالله را بر زبان راند.

– کفر نگو دختر... خدا بزرگه بلند شو بریم بلکه چاره‌ای پیدا کنیم.

هر دو آرام از مأمّن خود بیرون آمدند. مدرسه تنها جایی بود که می‌توانستند ساعت‌ها آرامش را حس کنند و بفهمند زندگی هنوز جاری است.



گرمای کلافه‌کننده، راه رفتنشان را کند کرده بود و آرام می‌رفتند، دلیلی نداشت که بخواهند برای رفتن به خانه عجله کنند. نیاز مقنعه را روی سرش جا به جا کرد و با تکان دادن جلوی مقنعه سعی کرد کمی به صورتش خنکی برساند. خورشید با تمام قوایش می‌تابید و ظهر اواخر اردیبهشت را به تابستان بدل ساخته بود. هر دو در افکار خود سیر می‌کردند. تمام صحبتشان در کلاس بود و حالا در سکوت همدیگر را همراهی می‌کردند. نگاه نیاز به جوی باریک وسط کوچه افتاد. از لوله‌ای کوچک که از خانه‌ای به جوی راه داشت کف و آب به همراه دانه‌های برنج، به آن سرازیر می‌شد. به یاد ناهار افتاد و گرسنگی دلش را مالش داد. صدای قار و قور شکمش بلند شد. هر دو به هم نگاه کردند.

– فکر کنم نهار پلو دارن! شما چی دارید؟

نیاز شانه بالا انداخت:

– چه بدونم؟ رو یا حتماً چیزی درست کرده، اما می‌دونم پلو نیست.

هر دو تلخ خندیدند.

– نجمه حالا چه می‌کنی؟

نگاهش کرد، می‌دانست و مطمئن بود این نگرانی نشسته در سیمای دوستش خواهرانه است. رنگ مهربانی داشت این نگاه! نگاهی که از نه سالگی تا به امروز با او بود. نگاهی که یادش برده بود خواهری ندارد. خودش هم در این دقایق درست نمی‌دانست این راهی که به رویش کشیده شده به کجا ختم خواهد شد. زور و اجبار ناپدری‌اش و کتک‌هایی که تا مغز استخوانش را به درد می‌آورد، به تمام جواب‌های نشسته در ذهنش می‌چربید؛ حتی به التماس‌های مادرش! دیروز شاهد بود مادرش برای حمایت از او چه کتکی خورده؛ وگرنه با آن زور بازوی ناپدری‌اش الآن باید سینه قبرستان و یا خیلی منصفانه بخواهد بگوید، در گوشه بیمارستان باشد؛ نه در کنار دوستی که از صبح با دیدنش دق کرده و در فکر فرو رفته است. خواست تمام اینها را به

زبان بیاورد که با توقف نیاز کلام در کامش ماند. رد نگاه نیاز را گرفت. قلب و پاهایش هم زمان ایستادند.

نگاه‌های به غم نشسته رنگ خشم به خود گرفت. کوچۀ باریک، محل خصم چشمان خشمگین شد. شخصی که در سایه بود جلوتر آمد و روبرویشان با فاصله ایستاد. دست به کلاه سبزش برد و لبه‌اش را به سمت پشت گردن هدایت کرد. زنجیر نقره ضخیمش را در برابر نگاه دو دختر به چرخش درآورد. زنجیر در یک رفت و برگشت دور مچ دستان قوی جوان پیچ خورد.

دو نگاه افسرده و خشمگین به او بود. یکی با ترس و غم، دیگری با سماجت! انگار که آب‌های تمام عالم از سرش گذشته باشد و دیگر مهم نباشد چه خواهد شد. تمام خشمی که از صبح در وجودش جمع شده بود، روانه نگاهش کرد و به سوی آن جوان نشانه گرفت. صدای لرزان نجمه او را متوجه ترس دوستش نمود.

– نیاز... بیا بریم الآنه که شر بشه!!

این صدای لرزان، نگاهش را به سمت او گرداند. از صبح که صورت زارش را دیده بود آرزو کرد تا مسبب این اتفاق را ببیند و یک تَف جانانه به رویش بیاندازد و خلاص!

حالا که ملائکه آرزو به خواسته‌اش آمین گفتند، نباید این موقعیت را مفت از دست می‌داد. شاید عواقب بدی برایش داشته باشد اما خنک شدن دلش می‌آرزید به تمام کتک‌هایی که می‌دانست در انتظارش خواهد بود! لبخند سردی به نجمه زد تا ترس از عواقب کارش را پشت ماسک بی‌تفاوتی براند و حال این هیولا را بگیرد. آرام و زیر لب طوری که فقط نجمه بشنود گفت:

– این مرتیکه آشغال مثل حیوون وحشی ترست رو بو می‌کشه، پس نترس تا آتو دستش ندی!

لحن نجمه ترس بیشتری به خود گرفت.

– نیاز تو رو خدا، کریم می‌کشتت!

دندان قروچه‌ای کرد و صدای پر حرصش را از میان دندان‌های کلید شده‌اش بیرون داد:

– بهت می‌گم چند دقیقه لال شو!

زبان به کام گرفت تا ببیند نیاز چه در سر دارد. از سر نترس نیاز خیر داشت و می‌دانست در این لحظه هیچ چیز جلودارش نخواهد بود.

کریم با دیدنشان خنده‌چندش آوری کرد، چند قدم جلو آمد. آدامسی که در دهان

داشت را با صدا می‌جوید و یک قدم، یک قدم گام برمی‌داشت. نیاز قدمی برداشت، از نجمه فاصله گرفت. انگشتان سرد نجمه مانند رنگ و رو رفته‌اش را سفت چسبید.

نیاز مصمم به او نگاه کرد، مانندتویش را کشید و به سوی کریم قدم برداشت. گام‌های محکمش قلب نجمه را مانند رویه طبل، پیرصدا می‌لرزاند. دستان یخ زده‌اش ناخودآگاه جلوی دهانش را گرفت تا فریادش بیرون نیاید. می‌دانست کمترین کار کریم خط انداختن بر صورت این و آن است. اما نیاز به سیم آخر زده بود؛ به چهره کریم نگاه انداخت که جای چند زخم در صورتش خودنمایی می‌کرد، موهای بلندش روی شانۀ‌اش رها بود. تیشرت آبی با شلووار کتان هزار جیبش که انگار فقط جیب بوده است، از او یک مرد با هیبت ساخته بود. خودش هم می‌دانست که آن طور، با اقتدار جلو می‌آمد. نگاهش را از تیپ و قیافه او گرفت و به نیشخند روی لبان کریم دوخت. رخ به رخ هم ایستادند. کلاغی با صدای نکره‌اش از بامی پرواز کرد و با دو کلاغ دیگر بازگشت. انگار این حیوانات زشت هم فهمیدند نمایشی در راه است. کریم با دیدن نگاه خشمگین نیاز نیشخندش را پررنگ‌تر کرد. آدامسی که در دهان داشت را با آب دهانش تف کرد وسط جوی آب، میان همان دانه‌های برنج و همان طور که زنجیر می‌چرخاند گفت:

– سلام برخانم خوشگله! احوالات؟!

زندگی در آن محله، بین آدم‌هایی که همیشه از دیگران طلبکار بودند، جسارت و حاضر جوابی را به او آموخته بود. می‌دانست هر چند کارش اشتباه است اما با کوتاه آمدن در برابر این آدم خود را سرزنش خواهد نمود. با همان حاضر جوابی همیشگی و جسارتی که داشت کلمات را به صورت کریم پرت کرد:

– احوالات خوب، شما فرمایش!

کریم به نجمه که ترسان آن سوتر ایستاده بود نگاهی انداخت.

– با شما که فرمایشی نیست؛ اما با اون خانم جیگر چرا!... پ چرا جلو نمیاد تا احوالات بپرسیم؟

دستانش را روی سینه قفل کرد. با وجود ترسی که در دل داشت سعی کرد همچنان به چشمانش زل بزند و بگوید:

– فرض کن پرسیدی حالا هری!!!

کریم زنجیر را با شدت بیشتری یک دور کامل چرخاند و با یک پرتاب کف دستش جمع کرد. انگشت اشاره‌اش را به سمت نیاز گرفت.

– ببین جیگر با تو کاری ندارم که نخود شدی افتادی وسط! خود جنس اونجا واساده که بدجور خریدارشم! به زودی هم می‌خرمش اون هم چی...؟ ارزون ارزون! بس جز الکی نزن شیرفهم شد؟

نیاز برگشت و به نجمه بیچاره که مانند بید مجنون می‌لرزید نگاه انداخت. دخترک شب قبل به خاطر این سنساز کتک خورده بود آن هم برای این که نمی‌خواست به این مرد فروخته شود. نجمه اگر با این مرد عروسی می‌کرد فقط خوراک یک شبش بود. دوباره چشم به کریم دوخت. – تو به این دختر چکار داری؟ دست از سرش بردار به درد تو نمی‌خوره؛ نمی‌بینی از سایهات هم می‌ترسه؟

قهقهه ناگهانی کریم ترساندش اما همان طور حق به جانب ایستاد. دست کریم از روی شانه‌اش رد شد. کف دستان بزرگش را به دیوار پشت سر دخترک چسباند. مجبور شد به دیوار سیاه پشت سرش تکیه بدهد. کریم به اطراف نگاهی انداخت و انگار که خبر مهمی را بخواهد بگوید دهانش را به گوش او نزدیک کرد و آرام گفت: – اتفاقاً به جان خودت این جو جو ترسوش خوبه! موقع فرار گیرش بندازی مزه‌ش بیشتره! ملتفتی که؟

از این همه رذالت و پستی به تهوع افتاد. از خود دورش کرد. دست به کمر برد. طلبکار و با حرص گفت:

– این همه دختر دور و برت ریخته برو سراغ همونا. این دختر چی داره که خواهانشی؟ نمی‌بینی سرو ریختش رو؟ دیگه جونی ازش نمونه! کریم نگاه زشت و پر هوسش را به نیاز دوخت؛ نگاهش آن قدر کثیف بود که تمام بدنش مور مور شد. نگاه کریم از چشمان و لبان او گذشت و بی‌پروا به اندامش دوخته شد. هشدار داد:

– اوهوی مردک! اگه فکر کردی ازت می‌ترسم کورخوندی! بهتره چشات رو درویش کنی تا با همین ناخونام از کاسه درشون نیاوردم!

کریم نگاهش را به سمت نجمه گرداند که مانند جوجه‌ای خیس در آفتاب ایستاده بود. از دور برایش بوسه‌ای فرستاد که باعث شد همان اندک توانی که در زانوان نجمه بود ته بکشد و با زانو بر زمین بنشیند. دستانش را به صورت گرفت و از ته دل زار زد. این مرد خود را صاحبش می‌دانست و مطمئن بود او را خواهد گرفت اما خودش هم مطمئن بود نخواهد گذاشت دستان کثیف این مرد لمسش کند!

بعد از این که نجمه را مانند شکاری بی‌دفاع از پا انداخت به نیاز گفت: – حالا که این همه خواهونشی تو هم بیا و کنیزیش رو بکن. چطوره؟ هان؟ دوست هستین، هوو هم بشین!

دوباره با یک لبخند زنجیرش را چرخاند. نیاز با جسارت تمام زنجیر چرخان را در هوا قاپید. با تمام خشمی که از درونش می‌جوشید زنجیر را به دور ترین نقطه انداخت و در صورت کریم زل زد. خشم تنها گزینه آن لحظه کریم بود. مچ دست دخترک را گرفت، تخت دیوار چسباندش، دست پر قدرتش دور گردن او حلقه شد و با خشم از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

– ببین جو جو، خفت کردن تو برام مثل آب خوردنه؛ پس حواست رد کار خودت باشه، اولندش به تو هیچ دخلی نره، دومندش این دختر رو می‌خوام چون خودم شکارش کردم پس خوراک خودمه، سومندش شیتیل رفته پاش پس ببند اون صوت‌الاصواتو تا خودم نبستمش؛ بار آخرت باشه برای کریم شاخ شدی! شیرفهم شد یا ریپید کنم؟

تا خفه شدن فاصله‌ای نداشت. از آن فاصله چند سانتی بوی بد دهان کریم حالش را بد کرد. دستان کریم راه نفسش را بند آورد، پلکش را بست تا چشمان به خون نشسته کریم را نبیند. دقیقه‌ای گذشت تا دستان کریم ناگهان شل شد. نجمه با قدرت کیفش را به پشت کریم کوبید و دستان پر حرص کریم را از نیاز دور کرد. نیاز با تمام قوا هوا را با دهان بلعید. نگاه وحشتناک کریم به نجمه دوخته شد که با کیف کوچکش به پشت او کوبیده بود. از نیاز فاصله گرفت، یقه نجمه را چنگ زد و به خودش نزدیکش کرد. صورتش را به سمت خود گرفت و گفت:

– حالا توی زپرتی برام شاخ شدی؟ اگه فردا برات حجله راه ننداختم بچه ننه‌م نیستم!

– اینجا چه خبره؟

نگاه هر سه به سمت صدا برگشت. با دیدن مرد، کریم دست از سر نجمه برداشت و با انداختن آب دهانش به نجمه از آنجا دور شد.

با رفتن کریم دو دختر همدیگر را در آغوش گرفتند. اشک ریختن برای بدبختی میانشان عادی بود. نیاز می‌دانست یکی از همین روزها نوبت اوست که مانند جنس بی‌ارزشی فروخته شود. زندگی در اینجا از این معامله‌ها بسیار داشت. معامله‌ای که پدرها و مادرهای بی‌لیاقت برایشان به راه انداخته بودند. زندگی که فقر برایشان رقم

زده بود. زندگی که دود منقل آن قدر سیاهش ساخته بود که با هیچ پاک‌کننده‌ای محو نمی‌شد. حتی اشک خونین دخترانی مانند نجمه، آن قدر حقیر بود که فقط یک لکه به این سیاهی‌ها می‌افزود. آنها و امثال آنها محکوم به این زندگی بودند، محکومی با حکم ابد! چیزی جز معجزه نمی‌توانست حکم را برگرداند. صدای مرد او را از افکارش جدا کرد.

– دخترا شماها خوبین؟

مرد ترس را در نگاهشان دید. در این محله دورافتاده از شهر، درد فریاد می‌کشید. دردی که مردمش از بی‌درمانی فریاد نمی‌کردند بلکه این خود درد بود که ناله و فغان راه انداخته بود. این خود بدبختی بود که صدایش همه جا می‌پیچید. صدایی که به گوش کسی نمی‌رسید جز ساکنان همین محله. مرد رهگذر سرش را تکان داد و از آنها دور شد. بهترین مرهم برای زخم دل این دختران کم بود و اثر نداشت.

نجمه دلواپس به صورت نیاز دست کشید و نگران پرسید:

– حالت خوبه؟ طوریت نشد؟

نیاز با حرص دستش را کنار زد و گفت:

– آخه دختر مگه نگفتم جلو نیا؟ اون که جرأت نداشت بلایی سر من بیاره بدتر کارو خراب کردی!

نجمه ناامید روی زمین نشست. تکیه‌اش را به دیوار داد، نگاهش را به کوچه باریک و کثیف انداخت.

– بالاخره که چی؟ وقتی رسیدم خونه دوباره اون آدم از خدا بی‌خبر من رو می‌فرستاد پیشش! نیاز خسته شدم، ببین دور و برمون رو. جز سیاهی چی می‌بینی؟ جز بدبختی چی می‌بینی؟ دیگه توان مقاومت ندارم. بذار هر چی می‌خواد بشه، بشه! کریم نشه حواله‌ام میدن به یکی دیگه... می‌فروشنم به یه مرد دیگه. می‌بازنم سرمیز قمار به یه بی‌شرف دیگه. تسلیم تسلیمم. بذار هر چی می‌خواد بشه، اما نمی‌ذارم دستای این آدم کثیف به من برسه. حجله‌ای که می‌خواد بسازه رو براش رنگین می‌کنم.

نیاز ترسید. چشمان خیره و یخ زده نجمه ترسانش. معنای حرف نجمه جالب نبود. بوهای خوبی به مشام نمی‌خورد. با همان هراس‌شانه‌های استخوانی نجمه را به چنگ گرفت و گفت:

– نکنه یه وقت دیوونه بازی در بیاری؟ ببین من کنارتم تازه یوسف هم هست!

نگاه نجمه برق زد... یوسف چه قدر از او دور شده بود...

– نجمه کاری نکن که من از دیوونگی امروزم پشیمون بشم.

چشمان نجمه به دیوار روبرو دوخته شد. در همین چند دقیقه فروغ زندگی از چشمانش مانند پرنده‌ای خوش اقبال پر کشیده و رفته بود. فروغی که لحظه‌ای با بردن نام یوسف شعله ور و دوباره با پت پتی خاموش شد. انگار داشت نقشه‌های تازه‌ای برای ناامیدی‌اش می‌کشید. خیلی گنگ زیر لب زمزمه کرد:

– بالاخره یکی باید حال این بی‌شرف رو بگیره؟! نیاز برام دعا کن!

و صدای هق هقشان با صدای پرواز کلاغ‌ها یکی شد.